



درآمد

شهید محمدرضا فریس آبادی تصویر بردار شبکه خبر بود. او از خردسالی تا دوران جوانی همواره اهل مطالعه و تحقیق بود و هیچ‌گاه از این امر دست نکشید. با این ویژگی وارد دانشکده خبر شد و توانایی‌هایش را شکوفا ساخت. او از اول ساخت برنامه «آفتاب شرقی» در آن حضور داشت و تصویربرداری می‌کرد، تا اینکه پس از برادر شهیدش علیرضا، مهر قبولی‌اش را گرفت و در سانه سقوط هواپیما شهید شد. ما رسالت به تصویر کشیدن گوشه‌ای از زندگی ایشان را از زبان پدر بزرگوارش بر دوش داریم.

گفت و شنود شاهد باران با آقای محمدحسین فریس آبادی

(پدر شهید محمدرضا فریس آبادی)

اگر هزاران فرزند داشتیم همه را در راه امام حسین (ع) می‌دادم ...

است تا بتوانم در راه خدا بدهم. اگر باز هم قرار باشد در راه خدا قدمی بردارم دریغ نمی‌کنم و فرزندانم را یک به یک در راه اسلام و قرآن خواهم داد.

از علیرضا فریس آبادی برادر شهید محمدرضا فریس آبادی بگویید .

وقتی علیرضا چهار پنج ساله بود، همیشه پوتین می‌پوشید و می‌رفت هیئت. خیلی هم اهل درس نبود و علاقه‌ای به آن نداشت. مخصوصاً آن موقع زمان طاغوت بود، ولی بالاخره یواش‌یواش با پیگیری‌هایی که می‌کردیم درسش را ادامه داد، تا اینکه انقلاب شد. در دوران پیروزی انقلاب دائماً در جریان‌ها حضور داشت. یادم می‌آید وقتی پادگانی در شرق تهران را خالی کردند دیدم با پوتین کهنه‌ای آمد. به شوخی گفتم: «از آن همه پادگان، کتانی نو را دادی و پوتین کهنه گرفتی!» به او برخورد. خلاصه رفت و برگشت. دیدم از همان پادگان ۲ تا هفت تیر و یک بسته ۴۰ تایی فشنگ به خانه آورد. به او گفتم: «برای چه اینها رو آوردی خانه؟» گفت: «این دو تا اسلحه را از دفتر فرمانده پادگان آوردم». این کار دل و جرئت زیادی می‌خواست. در شلوغی‌ها به من می‌گفت، این تفنگ را

خرج کنیم». در دردشت کودکستان یا مؤسسه خیریه‌ای بود که گوشت قربانی را برای تقسیم کردن و استفاده آن بچه‌ها به آنجا می‌برد. او واقعا انسان بود. حیف که ما دیر او را شناختیم. هیچ‌وقت به ما نمی‌گفت: «من حتی یک، یک‌ریالی به کسی داده‌ام». قبل از شهادتش و قبل از اینکه در این باره بدانیم پیش خودمان می‌گفتیم: «محمدرضا را نگاه کن! هیچ‌وقت چیزی نمی‌آورد». در این مواقع او رو به من می‌کرد و می‌گفت: «من برای شما چه بیاورم. بحمدالله دستتان به دهنتان می‌رسد. باید برای کسی ببرم که ندارد». یاد او هرگز از خاطرم نمی‌رود.

از اعتقادش نسبت به حضرت فاطمه (س) بگویید.

عجیب بود هیچ‌وقت ذکر این خانم از زبانش نمی‌افتاد. می‌خواست بلند شود ناخودآگاه می‌گفت: «یا فاطمه (س)»! علاقه خاصی به آن حضرت داشت. حتی محمدرضا درباره بی‌بی کتابی هم نوشت و اشعاری هم سرود که الان دست پسر من علی است. یادم می‌آید زمانی که می‌خواستیم محمدرضا نزدیک خودمان دفن شود، مسئولین بهشت زهرا گفتند باید کمی صبر کنید. از نماز ظهر تا نماز مغرب و عشاء صبر کردیم تا موفق شدیم محمدرضا را دفن کنیم. یکی از دوستان پرسید: «می‌دانی چه کسی را شب دفن کردند؟» جواب دادم: «نه» گفت: «خانم فاطمه زهرا (س) را هم وقتی می‌خواستند دفن کنند شبانه به خاک سپردند». در این زمینه هم محمدرضا که از ارادتمندان به حضرت فاطمه (س) بود این سعادت نصیبش شد.

درباره فرزندانان بفرمایید.

من سه پسر و سه دختر دارم. دو تا از دخترهایم را شوهر داده‌ام. از پسرها یکی الان مهندس است و در حال حاضر کارهای زیرسازی پروژه‌های عمرانی شهرداری را انجام می‌دهد. دو تا از آنها را که محمدرضا و علیرضا هستند در راه خدا فدا کردیم. علیرضا در زمان جنگ در جبهه شهید و محمدرضا هم در سانه هوایی سی ۱۳۰ به درجه رفیع شهادت نایل شد. من از همه بچه‌هایم راضی‌ام. همه‌شان به مسائل دینی و اعتقادی پایبندند. از این لحاظ خدا را شکر می‌کنم که خداوند به من فرزندان صالحی عطا کرده

شهید محمد فریس آبادی را معرفی کنید.

محمدرضا در سال ۱۳۵۳ در محله نارمک تهران متولد شد. از همان بچگی، بچه به‌خصوصی بود. تا آنجا که به خاطر دارم می‌دیدم کتاب دورش جمع کرده است و دارد مطالعه می‌کند. بعضی موقع‌ها هم می‌شد که از دست کتاب خواندنش ناراحت می‌شدم و به او می‌گفتم: «بابا بس است دیگر!» او هم ول نمی‌کرد. مثلاً شمع می‌آورد و پتویی روی سرش می‌کشید و همین‌طور زیر پتو به خواندن ادامه می‌داد. از مطالعه خسته نمی‌شد. از بچگی هم با کسی بازی نمی‌کرد. تنها بازی می‌کرد. زیاد اهل بازی‌های گروهی با دوستان نبود. مخصوصاً در دوران بچگی خودش را به طرق مختلف سرگرم می‌کرد. مثل آبیاری باغچه و گل و گیاه. با بچه‌ها قاطی نمی‌شد. در دوران دبستان بهترین شاگرد دبستان شهید چمران بود. در فعالیت‌های مفید غیردرسی مثل فعالیت در بسیج به‌طور مستمر و جدی شرکت می‌کرد. به قولی محمدرضا همه کاره مدرسه‌شان بود. با اینکه درسخوان و شاگردی زرنگ بود، ولی هیچ‌وقت ندیدم که در خانه و جلوی ما درس بخواند. این روند ادامه داشت، تا اینکه متوجه شدیم مدرکش را گرفته و وارد دانشکده خبر شده است. در آنجا رشته‌ای در این زمینه فکر کنم صدابرداری بود، می‌خواند. وقتی وارد صدا و سیما شد. خیلی زود مسلط بر کار شد. طوری که ظرف مدت کوتاهی نسبت به راهاندازی دفتری برای تدوین کارها و فیلم‌های شبکه دو سیما اقدام کرد. با اینکه محمدرضا فرزند ما بود و من پدرش بودم و سالیان زیادی را با هم گذرانیدیم، ولی اعتراف می‌کنم که شهید فریس آبادی را شناختم. خودش هم دوست نداشت خود را آشکار کند. بعد از شهادتش، در مراسم تشییع خیلی‌ها از خیریه‌های مختلف مثل کهریزک، کرج، و ورامین به ما مراجعه می‌کردند. یکی از خیریه ورامین آمده بود و می‌گفت: «باید اعلامیه‌ای به ما بدهید تا ببریم». پرسیدم: «شما کی هستید؟ من شما را نمی‌شناسم». جواب داد: «من از خیریه ورامین آمده‌ام. پسر شما سر برج چکی می‌آورد و به ما می‌داد و از ما می‌خواست تا برای مستضعفان

بعد از شهادتش، در مراسم تشییع خیلی‌ها از خیریه‌های مختلف مثل کهریزک، کرج، و ورامین به ما مراجعه می‌کردند. یکی از خیریه ورامین آمده بود و می‌گفت: «من از خیریه ورامین آمده‌ام. پسر شما سر برج چکی می‌آورد و به ما می‌داد و از ما می‌خواست تا برای مستضعفان خرج کنیم». در دردشت کودکستان یا مؤسسه خیریه‌ای بود که گوشت قربانی را برای تقسیم کردن و استفاده آن بچه‌ها به آنجا می‌برد. او واقعا انسان بود. حیف که ما دیر او را شناختیم.



- بعدها آقای شجاعی مهر گفت: «اگر
- محمدرضا شهید نمی شد، حتی
- می توانست به ریاست سازمان صدا و سیما برسد.» خیلی توانا بود.

بده تا استفاده کنم. من مخالفت و همیشه آنها را قایم می کردم. تا اینکه انقلاب شد. سال ۵۹ در اوج انقلاب دیدم، دو روز بود که از علیرضا خبری نداشتیم. دلواپس شدم. نمی توانستم کاری کنم. دائماً می رفتم سر کوچه و می آمدم خانه. دیدم با چند نفر وارد خانه شد. پرسیدم: «علیرضا! کجا بودی؟» جواب داد: «در خانه دانشگاه تهران و درگیری ها اگر آن خانم در خانه اش را باز نمی کرد و ما را پناه نمی داد، همه ما را گرفته بودند. خیلی شانس آوردیم.» وقتی جنگ شروع شد، دائماً می گفت: «من می خواهم بروم جبهه» مادرش می گفت: «نمی گذارم بروی.» بالاخره نتوانستیم کاری کنیم. یک روز ساکش را به کمک خواهرش بست و یک موتور آمد دنبالش و رفت. چیزی نگذشت که برگشت. گفتیم: «دیدنی وقتی مادرت راضی نباشد نمی توانی بروی!» ولی بالاخره رفت. می خواست به جزیره مجنون برود و دو ماه در آنجا بماند. فکر کنم ۲۸ آبان بود که من دم در کوچه بودم. دیدم دو نفر که یکی شان سپاهی بود و ریش بلندی داشت به خانه نزدیک شد. اول توجه نکردم بعد فهمیدم علیرضاست. به او گفتم: «این چه سر و وضعی است که برای خودت درست کردی؟» ۲۲ روز مرخصی داشت، ولی فقط دو روز ماند. گفت: «نمی توانم اینجا بمانم، در حالی که دوستانم در آنجا دارند شهید می شوند» و رفت. یک روز در خواب دیدم سه تا از دندان هایم افتاد. بعد از اینکه بیدار شدم صدقه کنار گذاشتم. یک مقداری هم نگران شدم. او ۲۲ روز بود که به جبهه رفته بود. در همان جا سه تیر به دست و پایش خورد و یکی دو تا از دوستانش هم شهید شدند. او را به بیمارستان امام خمینی انتقال دادند. یکی از دوستانش با خودش پرتقال و... آورده بود و دم در منزل آمد. پرسید: «منزل فلانی؟» جواب دادم: «بله. شما؟» گفت: «من دوست علیرضا هستم. برای شما میوه آورده!» حالا نگو آن میوه ها را برای عیادت علیرضا آورده بود. به او گفتم: «او جبهه است.» خلاصه فهمیدم علیرضا مجروح شده و الان در بیمارستان است. رفتیم بیمارستان. مادرش خیلی ناراحت بود. به او سخت گذشت، اما خوشحال بود که هنوز علیرضا زنده است و دست و پاهایش سالم است. مادرش چهار ماه بالا سرش بود. به قول او، علیرضا خیلی خوش گوشت بود. خیلی زود زخم هایش التیام یافت، اما علیرضا از یک چیزی بسیار ناراحت بود. می گفت: «من لیاقت شهادت را نداشتیم. با اینکه سه تا تیر خوردم و این همه زجر مجروحیت کشیدم، اما فلانی با یک تیر پر کشید و رفت.» خیلی به حال دوستانش که شهید شده بودند غبطه می خورد. ناراحت بود از اینکه چرا او شهید نشد. وقتی خوب شد دوباره می خواست به جبهه برود. من نمی گذاشتم. تا اینکه امام خمینی را در خواب دیدم و به ایشان گفتم: «آقا! نمی گذارم محمدرضا دوباره به جبهه برود.» نمی دانم محمدرضا بود که پرچم سیزی را در آورد و به من نشان داد. شب قبل گفتم: «بیا برویم خانه فلانی.» گفت: «نه. من آنجا نمی آیم. اینها حجاجشان را رعایت نمی کنند.» بعد هم رفت خانه و وسایلش را بست. در

آن روز بارانی به پادگان رفت. اتوبوس ها آمدند. او سوار شد و رفت.

از خاطر اتان با فرزندان بفرمایید.

محمدرضا سه ساله بود که به همراه علیرضا به قم می رفتم. وقتی در ماشین نشسته بودیم طلبه ای هم همسفر ما بود. با علیرضا شروع کرد به صحبت کردن. بعد به محمدرضا گفت: «آقا کوچولو! می توانی این نامه را برایم بخوانی؟» محمدرضا هم در آن سن و سال نامه را خواند. طلبه خوشش آمد و یک ۲۰ تومانی به عنوان جایزه به او داد. محمدرضا با ما درددل نمی کرد. هیچ وقت دوست نداشت با گفتن ناراحتی هایش کسی را ناراحت کند. من یک کارگر ساده بودم. کارم شب و روز نداشت و برای یک لقمه نان خیلی سختی می کشیدم. یادم هست چه شب هایی که من و خانم غذا نخورده بودیم، ولی نمی گذاشتیم بچه ها سر گرسنه به زمین بگذارند. وضع مالی خوبی نداشتیم، اما همین صفا و صمیمیتی که در خانه بود، برای ما خیلی ارزش داشت. علیرضا گلوله ای کنار قلبش داشت که اذیتش می کرد. به او گفتم: «بابا! اول آن را



در بیاور. بعداً برو منطقه!» گفت: «نه بابا! این یک روزی به دردم می خورد.» بعدها معنی حرفی را که زد فهمیدم. آن روز وقتی می خواست برود، گفت: «بابا! مرا می رسانی؟» من هم که حال نداشتیم، گفتم: «نه. خسته ام خودت برو.» آن زمان بحث ترور منافقین مطرح و اوضاع خیلی خطرناک بود. خلاصه پیاده رفت. من در خانه نشسته بودم که ناگهان صدایی مرا آوار کرد که برسانمش. سر کوچه سوارش کردم و رساندمش. بعداً که به آن فکر کردم متوجه شدم، اگر او را نمی بردم و نمی رساندم. ناراحت می شدم که چرا خواسته اش را اجابت نکردم. از این بابت خدا را شکر می کنم. محمدرضا با همه می ساخت و با همه مهربان بود. ما طوری فرزندانمان را بزرگ کردیم که به یاری خداوند آنها هم به درد دنیا بخورند و هم به درد آخرت.

از تولد فرزندانمان بگویید.

علیرضا تولد حضرت امیرالمؤمنین به دنیا آمد. آن روز چهلم حضرت آیت الله بروجردی بود. در پنجشنبه ای به شهادت رسید که تولد حضرت علی بود. علیرضا در زمستان در حالی که از شب چله سه روز و محمدرضا هم وقتی که از شب چله ۱۵ روز گذشته بود، در شب عید قربان به دنیا آمد. از این جهت به ایشان می گفتیم: «حاجی!» و اسم رضا در اسامی هر سه آنها وجود دارد؛ علیرضا، محمدرضا و حمیدرضا. علیرضا بچه دوست داشتنی بود، اما با توجه به شرایط کاری سختی که من داشتم، صبح می رفتم و شب خسته بر می گشتم، نمی توانستم با بچه ها بازی کنم. مثلاً آنها را بغل بگیرم و نوازش کنم، اما همیشه سعی می کردم با آنها به مهربانی رفتار کنم. خدا شاهد است بچه ها اصلاً ما را اذیت نکردند. همه در خانه به سر محمدرضا قسم می خوردند. وقتی مهمان می آمد و بچه ها شلوغ می کردند آنها را یکجا جمع می کرد و با آنها بازی ای راه می انداخت تا اذیت نکنند. خوب می دانست که چه کند و چگونه با بچه ها رفتار کند. خیلی فهمیده بود.

هر کاری را سر جای خودش انجام می داد. وقتی علیرضا شهید شد، خیلی ناراحت شدم. چون صلابت خاصی را در او می دیدم. زمانی که از جبهه برگشته و مجروح بود، نصیحتش می کردم که دیگر نمی خواهد بروی و از این جور حرف ها. به کتابی که در دستش بود

● ● ● بچه‌هایم که هیچ، حاضرم خود و تمام کسانم را هزاران بار در راه انقلاب فدا کنم. اگر هزاران فرزند هم داشتم در راه امام حسین(ع) می‌دادم، زیرا این مسیر را باور دارم.

مشرف شده بودیم. آنجا آقای ادیب را دیدیم. بعد از احوالپرسی گفت: «از محمدرضا چه خبر؟» گفتیم: «حاج آقا! هنوز زن نگرفته». گفت: «شما برایش انتخاب کنید. ان شاء الله که درست می‌شود». این صحبت در کربلا در صحن امام حسین(ع) بود. گذشت. یک بار دیگر این دفعه ایشان را در صحن امام رضا(ع) دیدیم. ایشان پرسید: «محمدرضا از دواج کرد؟» جواب دادم: «بله». خلاصه یک هفته بعد از دیدار حاج آقای ادیب در مشهد او به شهادت رسید. روز آخر قرار بود صبح به سمت چابهار پرواز کنند. ما آن روز در خانه بودیم که متوجه شدم هوایمیایی سقوط کرده است، ولی هنوز نمی‌دانستم محمدرضا هم در آن هوایمیایی بود یا نه. یک دفعه ناشناسی به خانه زنگ زد و گفت: «من دیشب خوابی دیدم که در سقوط هوایمیایی پسر شما آقا محمدرضا هم بوده و شهید شده و فقط از جسدش پای او سالم مانده است». وقتی رقتیم دیدیم که درست گفته و پایش سالم مانده بود. پذیرش این موضوع برای ما خیلی سخت و دردناک بود، ولی باید آن را بپذیریم که بپذیرتیم و پسرمان را مانند علیرضا در این راه پرافتخار دادیم.

درباره رسالت خانواده شهدا در جهت حفظ خون آنها بگویند.

شهدا راه خودشان را رفتند. راهی که باعث سربلندی ما و خودشان در این دنیا و آخرت گردید، اما فقط نباید منتظر شفاعت شهدا باشیم، بلکه باید تلاش کنیم. می‌بایست در این انقلاب، حسینی باشیم و حسینی برویم. برای پاسداشت خون شهدا کاری انجام دهیم. ما این انقلاب را به‌راحتی به دست نیاوردیم، بلکه از مهم‌ترین چیزهایمان یعنی هستی، خون و جانمان گذشتیم و فرزندان پاره جگرمان را برای راه امام حسین(ع) و این انقلاب دادیم. پس باید در راه پیشرفت این انقلاب کام برداریم. ما مسئول کار خودمان هستیم. هر کس بر مبنای کاری که در این دنیا انجام می‌دهد باید در آن دنیا پاسخگو باشد. خانواده شهدا علاوه بر سختی‌هایی که کشیدیم دچار مظلومیت نیز هستیم. در این سال‌ها ما زخم زبان‌های زیادی شنیدیم. نمک بر زخممان می‌پاشیدند و می‌رفتند. خدا را شاهد می‌گیرم تا ۸ سال بعد از شهادت علیرضا نتوانستم یک کفش نو بپوشم. من یک کارگر ساده هستم. وضع مالی خوبی ندارم، اما نشد یک بار به خاطر این نوع مسائل به بنیاد شهید رو بیندازم. اصلاً ناراحت می‌شدم و برایم خیلی سخت بود. حتی حقوقی هم که می‌گیریم باور کنید به قدری خرج سفره و نذر نیاز آقا پسرهایمان می‌کنیم که بعضی اوقات کم می‌آوریم. ما از هیچ جا توقعی نداریم. فقط از این حرف‌ها و نقل‌ها درباره خانواده شهدا ناراحت می‌شویم که چرا دیدگاه برخی از افراد نسبت به خانواده شهدا این گونه است. وگرنه بچه‌هایی که هیچ، حاضرم خود و تمام کسانم را هزاران بار در راه انقلاب فدا کنم. اگر هزاران فرزند هم داشتم در راه امام حسین(ع) می‌دادم، زیرا این مسیر را باور دارم. ■

بروی نمی‌گفت. خلاصه رفت. من هم دنبال او رقتم تا ببینم می‌خواهد کجا برود. از منزلمان در دلاوران پیاده راه افتادیم به سمت رسالت. از آنجا به فرجام، بعد به میدان رشید و دانشگاه علم صنعت رفتیم. طوری که این بنده خدا خسته شده بود و کنار دانشگاه علم و صنعت جلوی بیمارستانی نشسته بود. بعد فهمیدیم رفته فوتبال. برای اینکه می‌دانست دنبالش می‌رویم ما را چرخانده بود. خیلی خندیدیم. وقتی محمدرضا از سربازی برگشت در طبقه پایین زندگی می‌کرد. می‌دیدم در اتاقش یک جا سیگاری است. محمدرضا به من گفت: «بابا! شما به من اطمینان ندارید. اگر من می‌خواستم سراغ این مسائل بروم، موقع سربازی در کردستان موقعیت رفتن سراغ این جور مسائل بیشتر فراهم بود». بعد از این جریان خیلی به بچه‌ها اطمینان پیدا کرده بودم. حتی اگر سه ماه هم از من دور بودند نگران‌شان نبودم.

از فعالیت‌های کاری شهید بگویند.

محمدرضا در دانشکده خبر تصویربرداری خواند. بعد از ورود به صدا و سیما، در شبکه خبر مشغول به کار شد. بعدها آقای شجاعی مهر گفت: «اگر محمدرضا شهید نمی‌شد، حتی می‌توانست به ریاست سازمان صدا و سیما برسد». خیلی توانا بود. اهل این نبود که در مورد کارهایش صحبت کند. خیلی افتاده بود. از جمله کارهایی که انجام می‌داد، برنامه «آفتاب شرقی» شبکه ۱ بود. وقتی کارهای او را در تلویزیون می‌دیدیم، خیلی افتخار می‌کردیم که این برنامه پسر ما محمدرضا است. غیر از کار در صدا و سیما بخشی از فعالیت‌هایش در بسیج مسجد بود. در آنجا خیلی فعال بود. هر کس که یک بار با محمدرضا روبه‌رو می‌شد، دیگر دوست نداشت از او جدا شود. بچه‌های مسجد را سازماندهی می‌کرد. یاد می‌آید بعد از شهادتش بچه‌ها به خانه ما آمدند و مثل ابر بهاری گریه می‌کردند. در ایام عاشورا کارهای مرتبط با این روز را انجام می‌داد. هر موقع هم برای کارهایشان پول کم می‌آوردند، بچه‌ها را به خانه می‌فرستاد و من به ایشان پول می‌دادم تا کارهایشان لنگ نماند. خیلی پیگیر بود.

از اواخر زندگی شهید فریس آبادی بگویند.

محمدرضا با حاج آقای ادیب دوست بود. یک بار اواخر عمر شهید برای زیارت امام حسین(ع) به عتبات عالیات

اشاره کرد و گفت: «بابا! حدیثی پیدا کردم که بیان حضرت امام جعفر صادق(ع) است». اصلاً انگار نه انگار که من داشتم یک ساعت او را نصیحت می‌کردم. اصلاً به قول معروف توی باغ نبود. می‌گفت: «اگر شما می‌دانستید چه حال و هوایی دارد و چگونه است آن وقت بود که حاضر نبودید یک لحظه اینجا را تحمل کنید». دیدگاهش نسبت به بنی‌صدر هم این‌طور بود. می‌گفت: «بابا! نمی‌دانی چه آدمی است. در هویزه باعث شد بچه‌های دانشجو قتل عام شوند». اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. در این باره با مادرش بحث می‌کرد. مادرش می‌گفت: «این سید اولاد پیغمبر است. آدم خوبی است» علیرضا می‌گفت: «نه!» حتی به او رأی هم نداده بود. خیلی برای ما تعجب‌آور بود. نظر منفی‌اش را در مورد بنی‌صدر جلوی فامیل و خانواده هم مطرح می‌کرد و هیچ ابایی نداشت.

بعد هم به ما می‌گفت: «خدا آگاهتان کند». یاد هست که از دستش ناراحت شدم و رفته جلو تا دو تا سیلی به او بزنم. قبل از اینکه به او برسم، گفت: «بابا! فکر نمی‌کنی بچه هم اشتباه می‌کند. با این حرف از زدنش منصرف شدم. اگر من از روی ناراحتی چیزی می‌گویم به علیرضا یا محمدرضا می‌گفتم، سر را بالا نمی‌آوردند که در روی پدر و مادرشان بایستند. خیلی باتربیت بودند و احترام می‌گذاشتند. با اینکه ۶ تا بچه داشتیم، ولی یک بار ندیدم با هم دعوا کنند. رابطه خیلی خوبی با هم داشتند. یک بار برای فیلمبرداری به مشهد رفته بود. در این سفر به حرم امام رضا(ع) رفته و در آنجا حاجت‌ش را گرفته بود. بعد می‌گفت: من حاجتم را گرفتم و دیگر نمی‌مانم». اگر سری به دوستانش بزنید این جمله را که چندین بار هم در خانواده به ما گفته بود، خواهید شنید. او می‌گفت: «زیاد نمی‌مانم». علیرضا و محمدرضا دیدگاه عجیبی نسبت به فقرا داشتند. اهل انفاق بودند و هر کاری از دستشان بر می‌آمد برای کسانی که نیازمند بودند، دریغ نمی‌کردند. یاد هست که اگر دو نوع خورشید سر سفره می‌گذاشتیم، علیرضا فقط از یک نوع می‌خورد. به مادرش می‌گفت: «اما باید به فکر آنهایی که ندارند، باشیم». با این کار احساس دلگرمی می‌کرد. برای اینکه تقویت شود، مادرش برایش چیزهایی پر قوت درست می‌کرد. همان‌طور که گفتم خیلی خوش گوشت بود. در یک هفته ۵۳ تا از بخیه‌هایش خوب شد. چند روز بعد گفت: «اگر شما از این غذا نمی‌خورید، من هم دیگر نمی‌خورم» و دیگر نخورد. با هم سفرهای زیادی می‌رفتیم یک بار بعد از مجردویت با مادرش به شمال، رامسر خانه یکی از بستگان رفت. از قضا در آنجا دختر خانمی بود که دیدگاهی نزدیک به منافقین و مسعود رجوی داشت. آنجا با هم بحث‌شان شد. از هیچ چیز نمی‌ترسید. بحث بالا گرفت. من هم به خودم گفتم، آمدیم چند روز مرخصی. نگاه کن با چه مسئله‌ای روبرو شدیم.

وقتی عید می‌شد هر کس یک قسمت از کار سفره هفت‌سین را می‌کرد. یکی تخم‌مرغ رنگ می‌کرد. یکی سبزه سبزی می‌کرد و همه با هم بودیم، اما وقتی محمدرضا از بین ما رفت دیگر هیچ عیدی برای ما عید نشد. هیچ عیدی برای ما صفا نداشت. در این چند سال خیلی به ما سخت گذشت. ما با خاطره‌هایی که از آنها داریم زنده‌ایم. وقتی بچه‌ها بزرگتر شدند با هم زیاد فوتبال می‌رفتند و خیلی هم وقت می‌گذاشتند.

یک شب ساعت ۱۲ محمدرضا می‌خواست برود فوتبال، اما به مادرش نگفته بود که می‌خواهم شب با بچه‌ها فوتبال بازی کنم. هر چقدر هم مادر پرسیده بود کجا می‌خواهی

